

بخش ۱۸ آغاز تبعیدهای تازه

نامه اعتراضی ما، روز چهاردهم اسفند سال پنجاه و پنج به دادرسی ارتش نوشته شد، و همان روز ۹ نفر از ما را صدا کردند. این عده عبارت بودند از دو زندانی مذهبی به نام‌های جواد منصوری و حسن فرزانه، و هفت زندانی غیرمذهبی به نام‌های شهاب لیبب، رضا علامه زاده، عباس سماکار، عنایت غفاری، عزیز غفاری و محمد کچوئی (نه آن محمد کچوئی که بعد از انقلاب رئیس زندان اوین شد) و یک نفر دیگر که نامش را فراموش کرده‌ام.

مینی بوسی که ما را به زندان کمیته می برد سر راه خود، «سلامت رنجبر» را هم از زندان انفرادی قصر برداشت و به این ترتیب تعداد ما تبعیدشدگان را به ده نفر رسید. وقتی «سلامت» را دیدیم از تعجب شاخ درآوردیم. او مثل دوک باریک و خشک شده بود و سر و صورت و دست‌هایش پوست چروکیده‌ای پیدا کرده بود که رگ‌های زیر آن مثل طناب برجسته به نظر می آمد. او هژده روز اعتصاب غذای خشک کرده بود. با شنیدن این خبر چشم‌های همگی ما گشاد شد و به او خیره شدیم. هژده روز غذا نخوردن چیزی نبود، ولی این که او چگونه توانسته بود هژده روز آب هم نخورد در ذهن ما نمی گنجید. دکترهای بند، یعنی زندانیانی که ما دانش پزشکی آن‌ها را قبول داشتیم می گفتند که مطابق آزمایش‌های پزشکی، کسی که آب نخورد بعد از سه روز آب بدنش تمام می شود و می میرد. ولی این آزمایش پزشکی در این مورد صادق نبود و ما با موجودی روبرو بودیم که بعد از هژده روز آب نخوردن زنده بود. البته، به احتمال قوی،

آدمی که بدون انگیزه تشنگی بکشد، چه بسا خودش را خیلی زود از دست بدهد و بمیرد. ولی یک زندانی سیاسی که عاشق زندگی ست و می‌خواهد زندگی را به بهائی شرافتمندانه ادامه بدهد، قدر مسلم انگیزه و قدرت بسیار بیشتری برای مقاومت و زنده ماندن دارد و می‌تواند مثل مورد سلامت رنجبر، حتی هژده روز آب نخورد و زنده بماند. اما این را هم می‌توانستیم بگوئیم که از سلامت رنجبر چیزی باقی نمانده و حکایت او، دقیقاً حکایت نامش شده بود. یعنی واقعاً با رنجبر بودن و زجر کشیدن در آن هژده روز هنوز سلامت بود. او فقط پوست و استخوان و عصب آسیب دیده و موجود آسیب دیده در لحظه مرگی بود که مسلماً اگر همراه ما نمی‌فرستادندش تا اعتصابش را بشکنند، ظرف یکی دو روز بعد از آن می‌مُرد. اعتصاب غذای خشک سلامت رنجبر در اعتراض به ماندن بی‌دلیلش در سلول انفرادی، و بعد از ده روز اعتصاب غذای تر رخ داده بود. یعنی او در آن لحظه ضمن هژده روز آب نخوردن، ۲۸ روز هم غذا نخورده بود.

ما را یک سر از زندان قصر، به زندان کمیته مشترک ساواک و شهربانی بردند. در کمیته کت‌های زندان را روی سرمان کشیدند و به صف در یک راهرو نگه‌مان داشتند. بعد رسولی، شکنجه‌گر دیوانه و همیشه‌گی کمیته آمد و یکی یکی کت ماها را بالا زد و با ما سخن گفت و رفت و ما را هر کدام به یک اتاق انداختند. پیش از آن، من درباره وضع ناجور زندان کمیته خیلی شنیده بودم؛ ولی در آن شرایط وضع عوض شده بود و کف اتاق‌ها را موکت کرده بودند. اتاقی که در آن بودم خیلی بزرگ بود و تقریباً گنجایش بیست نفر زندانی را داشت. ولی در آن لحظه من در آن اتاق تنها بودم و نمی‌دانستم به چه دلیل آن اتاق خالی ست و بقیه زندانی‌ها را به کجا برده‌اند؟ حدس می‌زدم که بچه‌هایی که همراه من به کمیته آمده‌اند را نیز مثل من به تنهایی در اتاق‌های مشابه بزرگ گذاشته باشند. حالت اتاق من با سلول این تفاوت را داشت که، در سلول که اندازه محیط برای قرار داشتن یک زندانی در آن طبیعی است، آدم احساس طبیعی نیز دارد. ولی تنها بودن در آن اتاق بزرگ، حالت ویژه‌ای برای من داشت و مثل این بود که همه به مرخصی رفته و من در آن جا تنها مانده‌ام. تنها کاری که می‌توانستم در آن اتاق بزرگ

بکنم این بود که قدم‌های بلند بردارم و مثل شاه‌لیر در صحنه بزرگ تئاتر شکسپیر راه بروم و به خاطر از بر نداشتن متن نمایشنامه، کلمه‌های قلمبه سلمبه چرت پرتی توی هوا ول کنم. اما در عین حال مواظب بودم که کسی از سوراخ درِ اتاق مواظب حرکاتم نباشد. وقتی خسته شدم و نشستم، به بازرسی نقاط مختلف اتاق پرداختم و پنج سیگار اشنوی ویژه در زیر یکی از زیلوهای که کف اتاق را پوشانده بودند کشف کردم. معمولاً بچه‌هایی که در زندان کمیته و اوین بودند، به دلیل محدودیتی که زندان‌بان در مورد مقدار سیگار مصرفی زندانیان ایجاد می‌کرد، حتی اگر سیگاری هم نبودند، جیره سیگار خود را می‌گرفتند و آن را به بچه‌های سیگاری می‌داند و یا اگر تنها بودند، آن را زیر زیلو، توی دستشوئی و هر جای دیگری که امکان داشت زندانیان دیگر در اثر جستجو پیدایش کنند قرار می‌دادند. من بعد از یافتن آن سیگارها، به جستجویم ادامه دادم و دوازده سیگار دیگر هم پیدا کردم. آن قدر از این کشف و یافتن این سیگارها خوشحال شده بودم که اگر آن‌ها را به صورت معمولی به من می‌دادند این طور خوشحال نمی‌شدم. مانند گنجینه‌ای به سیگارهای یافته شده نگاه کردم و حساب کردم که اگر روزی پنج تا بکشم، با احتساب سیگارهایی که از آن به بعد روزی یک‌دانه می‌گرفتم، تا سه روز سیگار حسابی در اختیار خواهم داشت. اما وقتی در زدم و چندتا از آن‌ها را کشیدم، و حرص و ولعم خوابید، به این موضوع فکر کردم که چرا بچه‌ها سیگارها را در نقاط مختلف اتاق پنهان کرده‌اند. منطقی که در لحظه اول به نظرم رسید این بود که به خاطر این که نگهبان‌ها نتوانند آن‌ها به راحتی پیدا کنند. ولی بعداً دریافتم که در واقع این نوع پنهان کردن گنج‌های همبستگی، به منظور استفاده بچه‌های مختلفی در نظر گرفته شده که در نوبت‌های مختلف به آن جا می‌آیند و ممکن است فقط یکی از گوشه‌های اتاق را بگردند. از این رو، بی‌درنگ آن دوازده سیگاری بعدی را که یافته بودم، سرجاهاشان گذاشتم تا زندانیانی که بعد از من به آن جا می‌آیند نیز بتوانند گنجینه‌ها و نشانه‌های عاطفی و همبستگی رفقای خود را بیابند.

بعد از کشیدن سیگار دراز کشیدم و به علت آورده شدن مان به زندان کمیته

اندیشیدم. علت این مسئله برایم روشن نبود. این که ما را به عنوان عوامل مُخل نظم و تحریک بچه‌های دیگر به نوشتن نامه به دادرسی به آن‌جا آورده باشند، کمی بعید به نظر می‌رسید. چون در آن صورت ما را به موقت قصر می‌بردند. ولی آوردن ما به کمیته، و کتک‌زدن ما و قراردادن‌مان در اتاق‌های به آن مرتبی و بزرگی کمی غیرعادی جلوه می‌کرد. هر چه بود ما آن‌جا بودیم و باید می‌ماندیم تا تکلیف‌مان روشن شود.

روز بعد ما را به اوین بردند. این نقل و انتقال عجیب بود. ما را درست به سلول‌هایی بردند که در سال ۵۳، آخرین روزهای بعد از دادگاه را در آن‌ها گذرانده بودیم. همان سلول‌هایی که خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان آمدند و جلوی آن‌ها از ما خداحافظی کردند و بعد از آن به میدان چیتگر برده شدند تا جلوی جوخه‌های مرگ بایستند. تمام نگهبان‌ها آشنای قدیمی، همان‌ها که در آن روزهای بحرانی با ما همدلی کرده بودند عوض شده و افراد ناشناسی جای آن‌ها را گرفته بودند. به خصوص، یکی از آن‌ها نگاه خیلی خصمانه‌ای داشت. راهرو سلول‌ها هم بسیار خفه و دست شوئی‌ها کثیف‌تر و مایوس‌کننده بودند و در هر چیز آثاری از آن غیبت چندساله ما از آن‌جا دیده می‌شد. وقتی که به آن راهروی تاریک نظر انداختم، یک‌هو دیدم که کرامت و خسرو، بعد از آن‌همه سال هنوز آن‌جا ایستاده‌اند و دارند از ما که دیگر در آن سلول‌ها نبودیم خداحافظی می‌کنند. من طبعاً آدم ایده‌آلیستی نیستم، ولی این صحنه واقعیت داشت و من دیدم که آن‌ها جلوی آن سلول‌ها ایستاده‌اند و دارند علی‌رغم گذشت طول تمام آن سال‌های تلخ هم‌چنان با ما وداع می‌کنند.

ما همان یک شب را در اوین گذرانیدیم و روز بعد، دوباره ما را به زندان کمیته برگرداندند و این بار در سلول‌های کوچک جای دادند که کف آن‌ها را هم موکت و دیوارهای‌شان را رنگ کرده بودند. بوی رنگ و بوی چسب موکت‌ها نشان می‌داد که این اقدامات کاملاً تازه‌اند. بعدها فهمیدیم که این اقدامات به دنبال تحولاتی است که پس از روی کار آمدن کارتر در آمریکا و بازدید ماموران صلیب‌سرخ از زندان‌های ایران روی داده است.

با روی کار آمدن کارتر، شاه پیام تبریکی برای او فرستاده بود که کارتر بسیار دیر به آن جواب داد. وقتی حزب دمکرات آمریکا پیروز شده بود، ما هرشب اخبار تلویزیون را تعقیب می کردیم و می دیدیم که کارتر به پیام تبریک همه پاسخ داده است الی به شاه. علت دیر پاسخ دادن او به شاه، تنها در این نبود که شاه جزو آن دسته از رهبران کشورهای دیکتاتور بود که می بایست سیاست آمریکا در باره آن‌ها مورد تجدید نظر قرار گیرد؛ بلکه بیش از آن، این بود که شاه با اختصاص مبالغ هنگفتی کمک مالی به مخارج انتخاباتی رقیب کارتر، یعنی فورد موجب خشم دمکرات‌ها را فراهم کرده و آن‌ها را به ترشروئی با شاه واداشته بود. آخر سر هم که کارتر به شاه پاسخ داد، جوابش سردستی و سرد بود که فقط می توانست سبب تضعیف روحیه شاه باشد. و ما از این موضوع کیف کرده بودیم و به خامی شاه که نتوانسته بود اوضاع آمریکا را بعد از جنگ ویتنام محاسبه کند و به اهمیت شعارهای حقوق بشری کارتر پی ببرد می خندیدیم.

شب عید پنجاه و پنج که رسید، بر خلاف سنت زندان کمیته که مطابق نقل قول بچه‌ها؛ «آزار و اذیت» بود، یکی از بازجوها به نام جوان، آمد و در سلول‌ها را گشود و نفری پنج شش سیگار وینستون به رسم هدیه نورزی به بچه‌ها داد. من از گرفتن این سیگارها خودداری نکردم. زیرا اولاً مدت‌ها بود که ذخایر گران‌بهای سیگارم تمام شده بود، و در ثانی، دادن این سیگارها را جزو امتیازاتی می‌شماردم که رژیم ناچار از دادن آن‌ها شده است. به همین دلیل سیگارها را گرفتم و با کشیدن یک باره اولین سیگار کامل، سرم گیج رفت و کیف کردم. زیرا پیش از آن، به خاطر محدودیت جیره سیگار، مجبور بودم که تنها سیگار روزانه‌ام را در سه نوبت در روز بکشم. یعنی، بعد از صبحانه و بعد از نهار، و شب نیز آخرین قسمت کوتاه شده و بدبوی آن را به عنوان تنها بخش قابل کشیدن روشن کنم و دو سه پک باقی مانده را فرو بدهم، و بعدش بروم زیر پتو که خیالات خوش شبانه را پی بگیرم.

یکی از موضوعاتی که در آن چند روز ماندن در انفرادی کمیته برایم پیش آمد و از آن کیف کردم، اطلاع از وجود یک دختر مبارز در سلول بغلی‌ام بود. یک روز که حس

کردم یک زندانی جدید به سلول بغلی من آوردند، بعد از رفتن نگهبان، چند ضربه به دیوار زدم که بلافاصله پاسخ آن به صورت ضربه‌های مشابه آمد. از این موضوع کاملاً خوشحال شدم. زیرا نفر قبلی که در آن سلول بود هرگز به ضربه‌های موریس من پاسخ نمی‌داد؛ ولی، زندانی جدید با شنیدن پیام من، بلافاصله یک پیام «درود» مخابره کرد و شادی مرا افزود. فهمیدم که رفیق خوب و مقاومی ست که بی‌مهابا مرس می‌زند. ادامه دادم و نامم را مخابره کردم و او هم نامش را زد و با کمال تعجب دیدم که او یک دختر است و شهره جناب نام دارد. از این موضوع هم خیلی تعجب کرده بودم و هم خیلی خوشحال بودم. زیرا از یک طرف فکر نمی‌کردم که دخترها را هم در همان سلول‌های ردیف مانگه دارند و هم این که بعد از چند سال حرف نزدن با یک دختر، یک‌باره با یکی از آن‌ها در سلول برخورد کردن، آن‌هم با کسی که سر موضع بود و کلی با او خبر رد و بدل کردم باعث کیف تازه‌ای بود. متأسفانه فردایش مرا از آن سلول بردند و در یک سلول دیگر گذاشتند و بعد هم به زندان موقت قصر منتقل شدیم. منتها این بار من در قصر با وضع تازه‌ای روبرو شدم.

مسئولین زندان موقت زندان قصر، بعد از این که دستور دادند سر ما را بتراشند، ما را در حیاط زندان جمع و اعلام کردند که وقتی به بند زندانیان عادی می‌رویم اجازه نخواهیم داشت که با کسی حرف بزنیم و یا از اتاق خارج شویم. بعد، ما را به بندهای مختلف بردند و هر کدام را در یک اتاق جای دادند. من حوله‌ام را به کله بی‌مویم پیچیده و به قول رضا علامه‌زاده، با لباس زندان شبیه کارگران کوره‌پزخانه که سر و کله خود را می‌پیچند در آمده بودم. یک پاسبان مرا به بند سه برد و در اولین اتاق جای داد و به ساکنین آن‌جا اعلام کرد که این زندانی جایش در این جا ست و رفت. دم‌پائی‌هایم را در آوردم و همراه کیسه کوچکی که داشتم در کنار در قرار دادم و نشستم. اتاق جمع و جوری بود که گنجایش حدود پنج زندانی را داشت. روبروی من، دو نفر زیر پتو خوابیده بودند و یک نفر نشسته بود. آن‌که نشسته بود مرد چاق اخموئی بود که داشت مرا برانداز می‌کرد. بعد از مدتی که خوب به من و به سر و وضع و دم‌پائی‌ها و کیسه کوچکم

که فقط یک مسواک و خمیردندان در آن بود نگاه می کرد گفت:

«شما می دانی که ظرفیت این اتاق تکمیل است و هر آدم جدیدی که بیاید فقط اسماً در این اتاق است، ولی شب‌ها را در راهرو می خوابد. روزها را هم باید به حیاط برود. مگر این که حسین آقا اجازه بدهد که بماند. شما از حسین آقا اجازه گرفته‌ای؟»

با چهره بی دفاعی پاسخ دادم:

«من حسین آقا را نمی شناسم. اگر او را ببینم اجازه می گیرم.»

او که از این جواب من جا خورده بود و گویا انتظار این حد کوتاه آمدن مرا نداشت، دوباره در سر و وضع من دقیق شد و گفت:

«شما، دادگاه رفته‌ای؟»

گفتم:

«بله.»

«چند سال توی کیسه‌ات گذاشته‌اند؟»

«ابد.»

او کمی در جایش جابجا شد و آب دهانش را فروداد و گفت:

«چند سال گفتی؟»

«ابد.»

سری تکان داد و گفت:

«مگر چه جرمی داشتی؟ قتل؟»

«نه.»

«مواد؟»

«نه، من زندانی سیاسی هستم.»

او با شنیدن این حرف صاف نشست و گفت:

«ا... آن جایی که نشسته‌اید خوب نیست، بفرمائید این بالا.»

و بلافاصله در کنار خود جایی برای من باز کرد.

گفتم:

«نه، همین جا خوب است. راحتم.»

زود پاکت سیگار وینستونی در آورد و یکی به من تعارف کرد. نگرفتم.

گفت:

«قابل ندارد.»

گفتم:

«سیگاری نیستم.»

خودش یکی آتش زد و پاکتش را جمع کرد. یکی از آن دو نفر که خوابیده بودند سرش را از زیر پتو در آورد و به من سلام کرد و مرتب نشست و به آن اولی گفت:

«ببخشید جناب، یکی هم بده من.»

جناب یک سیگار به او داد و با لحنی که می خواست نشان بدهد که قصد فضولی ندارد از من پرسید:

«ببخشید... شما چه کار کرده اید که ابد داده اند؟ چون ما شنیده ایم که آدم اگر یک

اعلامیه هم داشته باشد ابد می دهند.»

گفتم:

«من فعال سیاسی بوده ام و موضوع پرونده ام بیش از یک اعلامیه است.»

آن که تازه از زیر پتو در آمده بود نگاه دقیقی به من کرد و ناگهان گفت:

«ا... من شما را می شناسم. توی تلویزیون دیده ام. با... با... گل سرخی. درست است؟»

گفتم:

«بله.»

او با شنیدن این حرف کفی زد و گفت:

«نگفتم!»

نفر سوم روبرویی من که هنوز زیر پتو خوابیده، و در واقع همان «حسین آقائی بود که

باید از او اجازه می گرفتم»، از شنیدن این حرف ناگهان بلند شد و نشست و گفت:

«سلام عرض می‌کنم.»

بعد بلند شد و به زور مرا از جایی که نشسته بودم بلند کرد و برد پیش خودشان نشاند. من هرچه می‌گفتم که جایم خوب است، او گوش نمی‌داد و می‌گفت:
«مگر می‌شود، ما نوکر شمائیم.»

او جوان خوشروی سر و زبان داری بود. وقتی کنار دست‌شان نشستم، آن مرد چاق اولی گفت:

«من واقعاً شرمنده‌ام که اولش آن جوری با شما حرف زدم.»

گفتم:

«مانعی ندارد.»

او ادامه داد:

«نه واقعاً شرمنده‌ام. به خدا این حسین آقا می‌داند که من اهل این حرف‌ها نیستم. ولی چه می‌شود کرد. ماها عادت کرده‌ایم که هر کس که سر و وضعش مرتب نباشد، فکر کنیم که چیزی هم بارش نیست. این طوری بار آمده‌ایم.»

گفتم:

«مهم نیست. خودتان را ناراحت نکنید.»

حسین گفت:

«این جناب سروان ما راست می‌گوید. بخدا آدم لوطی مسلکی ست.»

پرسیدم:

«شما سروان هستید؟»

با فروتنی جاهل منشانه‌ای سرش را خم کرد و گفت:

«بله، با اجازه شما. البته نه از این شهربانی‌چی‌هاش. مال ارتش. سروان ارتشم. ولی

روزگار ما را به این جا کشانده.»

پرسیدم:

«مگر چه شده؟ چکار کرده‌اید؟»

«هیچی، یک چیز ناقابل؛ به ما اختلاس بسته اند.»

«یعنی چه، اختلاس بسته اند؟»

«هیچی، گفتند آقا شما هفده میلیون تومان بلند کرده اید. آخر مگر می شود؟ همه اش پانصد هزار تومانش به ما رسید. بقیه اش را خود تیمسار سررشته داری با بالاتری ها خوردند، آن وقت ما باید پانزده سالش را بکشیم.»
«از کجا فهمیدند؟»

«می دانستند. منتها، بدبختی ما این بود که خوردیم به تور این بازی های تازه که سازمان بازرسی شاهنشاهی راه انداخته. این ها هم که دیدند اوضاع پس است، ما را جلو انداختند و خودشان را کشیدند عقب. میلیون ها را آن ها خوردند، سرکوفت دزدی اش را ما. ولی ما که اسم این را نمی گذاریم دزدی. این اختلاس است.»
بعد خندید.

«این طور نیست؟»

«چه عرض کنم.»

سروان باز یاد رفتار اولش با من افتاد و گفت:

«در هر صورت می بخشید که آن حرف ها را زدم. می دانید؟ آدم اصلاً نمی تواند تصور کند که آدمی مثل شما یک همچین لباس و سر وضعی داشته باشد.»
گفتم:

«از نظر خود من این چیزها مهم نیست. متأسفانه توی زندان فقط به کسی که سر و وضعش مرتب باشد احترام می گذارند.»
سروان با دستپاچه گی گفت:

«بله دیگر. ما هم عادت کرده ایم. البته باید به همه احترام گذاشت، ولی خوب دیگر نمی گذارند، ما هم عادت کرده ایم نگذاریم.»

از آن روز به بعد ساکنین اتاق نه می گذاشتند من دست به سیاه و سفید بزنم و نه می گذاشتند که غذای زندان را بخورم؛ بلکه، هر روز از فروشگاه مرغ پخته و یا دیگر

خوراکی‌های آماده را می‌خریدند و مرا هم در غذای خود شریک می‌کردند و به زور روزی یک پاکت سیگار وینستون هم به من می‌دادند. من هرچه می‌گفتم که سیگار نمی‌خواهم و یا حداقل به من سیگار زر بدهید، گوش‌شان بدهکار نبود. واقعیت این بود که سیگار وینستون به من مزه نمی‌داد؛ ولی آن‌ها چون خودشان سیگار وینستون می‌کشیدند؛ دادن سیگار زر را به من، بی‌حرمتی می‌دانستند.

ضمن این‌که بد نمی‌گذشت؛ ولی، از آن وضع معذب بودم. هر وقت هم که می‌خواستم از خوردن غذا با آن‌ها خودداری کنم، چنان اصرارهای عجیب و غریبی می‌کردند که من از گفته خود پشیمان می‌شدم و بناچار با آن‌ها غذا می‌خوردم. اما در مورد محل نشستن در اتاق تسلیم نظر آن‌ها نشده بودم و هم‌چنان همان‌جا کنار در می‌نشستم.

یکی دو روز بعد، کشف کردم که رضا علامه‌زاده در بند کناری ما، یعنی در بند چهار است. این بند، در ورودی مستقل نداشت؛ بلکه تنها راه رفت و به آن، یک درگاهی در درون همان بند سه ما بود. این بند، هیچ پنجره و منفذی هم به بیرون و به هوای باز نداشت. یک راهروی پهن و دراز بود که اتاق هم نداشت و تمام زندانی‌ها در کنار هم مثل بیمارستان‌های زمان جنگ، در کثافت و هوای مانده می‌خوابیدند و از سر و روی آن‌ها بدبختی می‌بارید. این بند که به نام شیره‌کش خانه معروف بود، همیشه بو می‌داد و محل اقامت زندانیانی بود که به دلیل بی‌پولی و بدبختی دست‌شان به دهانشان نمی‌رسید و توان اعتراض به اقامت در آن آشغال‌دانی را نداشتند. افغانی‌های زندانی را هم که در آن زمان که به عنوان کارگر مهمان در ایران به سر می‌بردند در آن بند نگه می‌داشتند.

در فرصتی که پاسبان نگهبان بند در حیات بود، رفتم و رضا را دیدم. او از دیدن من بسیار خوشحال شد و گفت که پدرش در آن بند درآمد و تمام تنش از کثافت آن‌جا شپش گذاشته است. وقتی پاکت سیگارم را به او دادم، کلی خوشحال شد و گفت:

«این را از کجا آوردی؟»

«عادی‌ها داده‌اند.»

«بابا وضعت خیلی درست است. این جا این بدبخت بیچاره‌ها خودشان سیگار ندارند که بکشند چه برسد که به من بدهند.»

از آن به بعد وضع رضا هم در آن بند بهتر شد و بچه‌های اتاق من وقتی فهمیدند او هم در آن جاست توسط «حسین آقا» آذوقه لازم را به او می‌رساندند. حسین آقا که مکانیک بود، بچه بسیار زرنگی بود و خیلی هم با نمک حرف می‌زد. هر وقت کسی چیزی می‌گفت که او نمی‌فهمید، می‌گفت: «بابا چرا این قدر تاریک حرف می‌زنی، یک کبریت بکش ببینیم چه می‌گوئی.» او که از بودن من در آن اتاق به هیجان آمده بود، می‌خواست هر طور شده ثابت کند که به فکر زندانیان فقیر بیچاره زندان است. از این رو، یک روز که زندانیان افغانی در اعتراض به کم بودن مقدار غذای شان دست به اعتصاب زده بودند، از همه بند غذا جمع کرد و به اتفاق چند نفر دیگر یواشکی به آن‌ها رساند. در زندان عادی رسم بود که اگر کسی اعتصاب غذا کند، بقیه یواشکی به او غذا برسانند که بخورد. از این رو زندانیانی که دست به اعتصاب غذا زده بودند و می‌خواستند ثابت کنند که واقعاً غذا نمی‌خورند، لب‌های خود را با نخ و سوزن می‌دوختند. مسئولین زندان که زندانیان افغانی را آدم‌های بی‌سر و صدائی یافته بودند، از جیره غذائی آن‌ها می‌دزدیدند. به همین دلیل، غذائی که به آن‌ها می‌دادند بسیار کم بود. ولی در اثر این اعتصاب، مجبور شدند که به خواست‌های آن‌ها رسیدگی کنند. زیرا در آن شرایط، از سازمان بازرسی شاهنشاهی که به تخلفات سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کرد می‌ترسیدند. با بهبود وضع غذای بند شیره‌کش خانه، وضع غذای رضا هم در آن بند بهتر شده بود. اما مسئله اصلی ما در آن بندها غذا نبود؛ بلکه، نداشتن اجازه استفاده از هواخوری در حیاط و نداشتن امکانات بهداشتی و روزنامه بود. تا این که یک روز که در اتاق نشسته بودم و داشتم با سروان و حسین مکانیک صحبت می‌کردم یک مرتبه دیدم آن‌ها ساکت شدند و از جای خود برخاستند و به حالت احترام ایستادند و یک نفر از پشت سر من گفت:

«سلام آقای سماکار.»

برگشتم و دیدم سروان حبیبی که زمانی معاون سرهنگ زمانی در زندان شماره یک

بود پشت سرم ایستاده است. بلند شدم و من هم متقابلاً سلام کردم. سروان حبیبی که همیشه نسبت به ما حساسیت داشت و اگر می توانست دور از چشم سرهنگ زمانی به ما کمک می کرد و بسیاری از بچه های زندان سیاسی را هم بارها از کتک خوردن نجات داده بود، با من دست داد و از بودن من در آن محیط ابراز تاسف کرد و گفت که معاون رئیس زندان عادی ست و وقتی نام مرا در دفتر زندان دیده به سراغم آمده است تا از علت بودنم در آن جا مطلع شود.

برایش توضیح دادم که ما یک نامه دست جمعی در اعتراض به شرایط ناجور زندان شماره یک به دادرسی ارتش نوشته ایم و سرگرد یحیائی هم ده نفر از ما را به عنوان عوامل تحریک زندان به این محل فرستاده است. در ضمن برایش شرح دادم که در آن جا هیچ گونه امکان هواخوری و استفاده از حمام و یا امکانات بند را نداریم و در وضعیت بدی از نظر لباس به سر می بریم. او قول داد که بی درنگ به وضع ما رسیدگی کند و تغییراتی در آن به وجود بیاورد.

با رفتن سروان حبیبی، زندانیان عادی که تا آن زمان خود به خود تحت تاثیر من قرار گرفته بودند، بیشتر به هیجان آمدند و با نوعی افتخار برای دیگران تعریف می کردند که در اتاق ما زندانی ای هست که معاون زندان آمده و به او سلام کرده است. برای آن ها که در زندان، حتی یک پاسبان قدرتی خدائی داشت، چنان رفتاری از سوی معاون زندان، نشانه قدرت فوق العاده ما محسوب می شد.

از آن به بعد، من دیگر از دست آن ها آسایش نداشتم و هر وقت می خواستم کاری انجام دهم یکی می دوید جلو که آن کار را برای من انجام دهد. و من هرچه اصرار می کردم و حتی هرچه اعتراض می کردم که مخالف چنان رفتارهایی هستم فایده ای نداشت و مواظبت مداوم آن ها از من، به عذابم آورده بود.

دو روز بعد، سروان حبیبی همه ما ده نفر را در بند پنج عادی که بند نوساز و تمیزی بود جمع کرد، یک اتاق به ما اختصاص داد و گذاشت خانواده ها به ملاقات مان بیایند و برای مان پول و میوه و لباس بیاورند و به شکل مرتبی هم برنامه هواخوری در حیاط

بزرگ عمومی را برای مان تنظیم کرد.

از آن به بعد وضع همه ما خوب شد. با پولی که از خانواده‌ها می‌گرفتیم امکان خرید از فروشگاه را هم پیدا کردیم و مهمتر از همه، اجازه خریدن روزنامه بود. با به دست آوردن روزنامه، بعد از آن یک‌ماه و خرده‌ای بی‌خبری، دیدیم که اوضاع بسیار تغییر کرده و صلیب سرخ جهانی به‌بازدید از زندان‌های سیاسی ایران دست زده است. این خبر امیدوار کننده بود. در واقع سیاست جدید دولت آمریکا در سطح بین‌المللی تغییراتی در سوی رعایت برخی از حقوق اجتماعی مردم و گشایش سیاسی را سبب شده و در همه کشورها صحبت آزادی زندانیان سیاسی موضوع روز بود. ما امکان این را داشتیم که در آن بند، فارغ از حضور نگهبان، به شکل جمعی به گفتگو درباره مسائل پردازیم. زیرا، رئیس زندان عادی که یک سرگرد بود، نه تنها مشکلی برای ما پدید نمی‌آورد؛ بلکه، گاهی همراه حبیبی، با ما گپ می‌زد و کلی درد دل می‌کرد. سروان حبیبی تعریف می‌کرد که یک روز واقعاً از دست سرهنگ زمانی که حاضر نبوده بگذارد یک زندانی که می‌خواسته از زندان آزاد شود حتی پنج ریال پول با خودش ببرد که بتواند سوار اتوبوس بشود و خود را به خانه‌اش برساند عصبانی شده و در دل کلی به او بد گفته است. می‌گفت که سرهنگ زمانی به شکلی بیمارگونه به زندانیان سیاسی کینه می‌ورزید. سرگرد رئیس زندان هم می‌گفت: «آقا جان بعضی‌ها اصلاً کرم دارند. بابا چکارشان داری؟ هرچه مقررات می‌گویند انجام بده و بقیه‌اش را ول کن دیگر. آدم که نمی‌تواند بدون روغن سرخ کند. من یکی که اصلاً حالش را ندارم وقتی دارم سر بند عرقم را می‌خورم، یکهو چریک‌ها بیایند مسلسل را ببندند به تخم. حوصله داری؟ کار خودم را می‌کنم، خیالم هم از همه چیز راحت است. حالا سر موقع درجات را ندهند؛ مگر آسمان به زمین می‌آید؟»

در واقع فشار بر زندانیان سیاسی به قدری غیرانسانی و زیاد بود که هر فردی در درون رژیم را که اندکی از شرف و انسانیت بو برده بود به‌واکنش منفی می‌کشاند. با این حال، دستگاه جهانی رژیم می‌خواست، علی‌رغم آن وضعیت نامساعد بین‌المللی و

اعتراض‌های داخلی، هر جا که بتواند اوضاع را به همان شیوه گذشته به پیش ببرد. بهار بود و در هوای بهاری، شاخه‌های نازک درختان پر از جوانه‌های قهوه‌ای رنگ بود که نک‌های رسیده‌شان کورک‌های سبز داشت و جوانه‌های درشت سرشاخه‌ها شکاف برداشته و برگچه‌های نازکی مثل پر سبز شته‌ها از شان بیرون زده بود. وقت اندکی که برای هواخوری در حیاط بزرگ زندان داشتیم، بهترین فرصتی بود که می‌شد پای باغچه‌های مدور لبه آجر کنگره‌ای به تماشای نو شدن جهان بایستیم و در آفتاب دل‌چسبی که می‌تابید زندان را از یاد ببریم.

بازدید صلیب سرخ از ما

ما حدود دو ماه در آن زندان ماندیم. یک روز سروان حبیبی و سرگرد و سرهنگ یحیوی که رئیس کل زندان عادی بود به‌اتاق ما آمدند و گفتند که روز بعد صلیب سرخ به دیدار ما خواهد آمد. سرهنگ یحیوی که مرد موقری بود از ما خواهش می‌کرد که به صلیب سرخی‌ها چیزی نگوئیم که موجب دردسر شود. او از ساواک واهمه داشت و وانمود می‌کرد که اگر ما برای صلیب سرخی‌ها افشاگری کنیم، ساواک این را از چشم او خواهد دید و وضعیتش بد خواهد به‌او گفتیم که مسلماً حرف بی‌ربطی به صلیب سرخی‌ها نخواهیم زد؛ ولی، از او خواهش کردیم که با مهربانی خودش ما را در محذور اخلاقی قرار ندهد و مجبورمان نکند که حقیقت را کتمان کنیم.

سرهنگ که ناامید شد، مسئله را به خود ما واگذار کرد و رفت، و روز بعد در دیدار با نمایندگان صلیب سرخ تاریخچه مفصلی از شکنجه‌ها و کشتارها و رفتار غیرانسانی ساواک و پلیس را در میان گذاشتیم. آن‌ها به ما اطلاع دادند که بیش از دو ماه است که از این زندان به آن زندان می‌روند و از زندانیان مختلف، وضعیت و نحوه رعایت حقوق بشر را مورد پرسش قرار می‌دهند. در ضمن گفتند که پلیس زندان و ساواک، زندانیان بسیاری را از دید آن‌ها مخفی کرده و با انتقال مداوم آن‌ها از یک زندان به زندان دیگر، مانع از دیدارشان شده است. ولی زندانیان دیگر، این نقل و انتقالات را به آن‌ها اطلاع

داده و سبب شده‌اند که آن‌ها با مراجعه به مسئولین زندان‌ها و پرسش در مورد چنین زندانیانی، عاقبت آن‌ها را بیابند و ملاقات‌شان کنند. ما نیز جزو آن دسته از زندانیانی بودیم که ماموران صلیب سرخ مدتی به دنبال‌مان گشته بودند و در آن روز در حیاط زندان عادی با ما ملاقات می‌کردند. در این صحبت‌ها، شهاب لبیب که خیلی خوب به آلمانی سخن می‌گفت مترجم گروه ده نفری ما بود. ما همه مطالب‌مان را می‌گفتیم و او آن‌ها را ترجمه می‌کرد.

بعد از این گفتگو، مرا به زیر هشت صد زدن و در آن جا دیدم که رسولی، بازجوی ساواک در دفتر زندان نشسته است و می‌خواهد با من در باره گفتگوهای‌مان با صلیب سرخی‌ها صحبت کند. او در ابتدا شرحی در مورد موقعیت حساس کنونی داد و گفت که رژیم زیر فشار قرار گرفته، و ظاهراً خواست مرا مطمئن کند که ساواک در موقعیتی نیست که بتواند به ما به خاطر افشاگری‌های‌مان در برابر صلیب سرخی‌ها آسیب برساند. بعد از من خواست که همه چیز را بگویم. ضمن این که من هم می‌دانستم که ساواک در موقعیت هجوم نیست؛ ولی از گفتن همه چیز به او خودارری کردم و فقط آن مسائلی را از صحبت‌های‌مان بازگو کردم که حدس می‌زدم موردی همگانی باشد. او در مورد مترجم هم سؤال کرد و گفت که آیا شهاب لبیب توانسته است خوب صحبت‌های ما را ترجمه کند و چیزی از آن را تغییر نداده است؟ و بعد سؤالش را تکمیل کرد و گفت: «اصلاً تو خودت انگلیسی بلد هستی؟» گفتم «تا حدودی، ولی، شهاب به درستی صحبت‌های ما را به آلمانی ترجمه و از خودش چیزی اضافه نکرده است.» بعد از من هم شهاب لبیب را خواست و از او هم در همین موارد پرسید.

ارزیابی ما این بود که به زودی تغییراتی در سطح زندان‌ها پدید خواهد آمد و ما از امکانات بیشتری برخوردار خواهیم شد. اما اوضاع ما بدتر شد و با تبعید ما به زندان‌های شهرهای مختلف و به ویژه با فرستادن من به زندان عادی آبادان، دوره دیگری از فشار و درگیری با مسئولین زندان جدید آبادان برایم آغاز شد.

زندان سوزان آبادان

زمانی که ما را از زندان قصر تهران تبعید کردند هوا کاملاً گرم شده بود. اواسط خرداد ماه بود که من و شهاب لیبیب را باهم سوار یک اتوبوس کردند و به سوی آبادان راه افتادیم. با هر کدام از ما سه ژاندارم همراه بود؛ دوتا مسلح به اسلحه^۳ ژ ۳ و یکی هم مسلح به اسلحه^۴ کلت. و دست هر یک از ما را به دست یک ژاندارم مسلح به ژ ۳ دستبند زدند. ما به گاراژ ایران پیما رفتیم و همراه بقیه مسافران سوار شدیم و راه افتادیم. مسافران اتوبوس از دیدن کسانی که لباس خاکستری یک دست به تن داشتند و توسط ماموران مسلح ژاندارم می شتند کمی تعجب می کردند و به سرعت در می یافتند که موضوع بر سر انتقال زندانی ها است. ولی پیدا بود که کسی متوجه نشده است که ما زندانیان سیاسی هستیم و در تمام طول راه ما هیچ نگاه حمایت گری را از سوی مسافران اتوبوس متوجه خود ندیدیم. حتی موقعی که بین راه برای نهار پیاده شدیم نیز کسی به ما توجه نکرد. ما که بعد از ظهر راه افتاده بودیم، ساعت ده صبح روز بعد به اهواز رسیدیم. شهاب را در اهواز از من جدا کردند، و اتوبوس به راهش ادامه داد و ما حدود ظهر به زندان آبادان رسیدیم.

با قدم گذاشتن به فضای بسته نگهبانی زیر هشت زندان آبادان، تازه متوجه گرمای هوا شدم. تمام درهای آهنی و دیوارهای سیمانی زندان داغ بود. البته من همیشه گرمای هوا را بیشتر از سرما دوست دارم، ولی هوای آن زندان هنوز به ظهر نرسیده به راستی داغ بود.

رئیس زندان یک سرهنگ درشت هیکل خنگ بود که از ابتدا و تا لحظه پایانی فرستادن من به داخل زندان بر همه چیز نظارت می کرد. او که حضورش در انجام کارهای مربوط به تحویل گرفتن زندانی بیهوده به نظر می رسید، با سماجتی که برای بودنش در آن جا از خود ابراز می کرد، نشان می داد که در مسائل مربوط به زندانیان سیاسی آدم نپخته ای است و از حضور من در زندان عادی اش هول شده است و من،

مسلماً بعداً در هر موردی با او مکافات خواهم داشت.

بعد از آن که انگشت‌نگاری و مراسم تراشیدن موی سر به پایان رسید، سرهنگ سینه‌اش را صاف کرد تا سخنرانی‌اش را آغاز کند و مقررات زندان را برای من بازشمارد. من با بی‌حوصله‌گی ایستاده بودم و دلم می‌خواست هرچه زو به درون بند بروم. ولی او فکر می‌کرد ذکر آن نکات می‌تواند مرا به رعایت مقرراتی که از همان لحظه^۵ اول رعایت برخی از آن‌ها را غیرممکن دیدم وادارد. از جمله مقرراتی که در آن زندان وجود داشت اجبار به حضور زندانیان در صبح‌گاه و شام‌گاه بود. و من چون نمی‌دانستم چنین پدیده‌ای در زندان چه معنی‌ای می‌هد در آن دم سکوت کردم تا بعد درباره موضوع فکری بکنم.

سرهنگ عاقبت بعد از کلی سفارش و امر و نهی گفت:

«در ضمن، شما را به بهترین اتاق زندان می‌فرستم.»

و به‌نگهبان دستور داد که مرا به درون زندان ببرد. در آهنی و داغی باز شد و من وارد حیاطی شدم که بزرگ و لخت و بی‌درخت بود و از شدت داغی آفتاب به نظر می‌آمد که در حال سوختن است. هوا به قدری داغ بود که من زیر دمپائی لاستیکی‌ام گرمای موزائیک‌های کف حیاط را حس می‌کردم.

در نگاه اول دیدم که چند زندانی در قسمت‌های سایه‌دار حیاط ایستاده‌اند و ورود مرا نظاره می‌کنند. نگاه‌ها همه کنجکاو بود. دو ردیف اتاق در سمت غربی و جنوبی حیاط قرار داشت. و سمت دیگر، یک دست‌شوئی دراز با شیرهای برنجی در هوای آزاد ساخته بودند. به‌همراه نگهبان به سوی اتاق‌های غربی رفتم و وارد راهرو خنکی شدم که در دو طرف خود اتاق داشت. نگهبان، اتاقی را نشان داد و گفت که آن‌جا اتاق من است و رفت. وارد شدم و کیسه کوچکی و دم‌پائی‌های لاستیکی‌ام را کنار در گذاشتم و سلام کردم و نشستم. اتاق کوچکی بود که دو طرفش را تخت دو طبقه زده بودند و در مجموع شش نفر در آن زندگی می‌کردند. چند مرد جوان و مسن روی تخت‌های طبقه اول نشسته بودند که فقط با حرکت سر جواب سلام مرا دادند. یکی از آن‌ها که جوان بلندبالائی بود

که موی از ته تراشیده داشت سرش پائین بود و به من نگاه نمی کرد.
یکی از آن‌ها که پیرتر از بقیه بود با لهجه عربی - آبادانی گفت:
«من ناخدا عقیل هستم. خوش آمدید. بفرمائید روی تخت بنشینید.»
تشکر کردم و گفتم:

«همین جا خوب است.»

ناخدا خندید و برق دندان طلا توی دهانش پیدا شد. گفت:
«مال آبادان نباید باشید.»

گفتم:

«از تهران می آیم. مرا به این جا تبعید کرده اند.»

پرسید:

«دادگاه رفته اید؟»

«بله رفته ام. حبس ابد دارم.»

جوان مو تراشیده با شنیدن این حرف نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره سرش را پائین انداخت. باز یکی دیگر از زندانیانی که در آن جا بود در جهره من دقیق شد و گفت:
«... من شما را می شناسم. شما زندانی سیاسی هستید.»

این بار نیز جوان مو تراشیده نگاهی به من کرد و باز سرش را پائین انداخت. آن یکی به صحبتش ادامه داد و گفت:

«شما با گلserخی نبودید؟»

نام گلserخی مثل اسم رمز بود؛ تا مطرح می شد فضا تغییر می کرد و آن‌ها، که گوئی خاطره ای خوش را با آه و افسوس به یاد می آوردند نسبت به من رفتاری دیگر می یافتند. جوان مو تراشیده هم با شنیدن نام گلserخی و دریافت ارتباط من با او، ناگهان از جا برخاست و با حالی پریشان از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن او از اتاق، برای مدتی سکوت شد. گوئی همه از موضوعی پنهان رنج می بردند.

پرسیدم:

«این دوست ما چرا بیرون رفت؟ مثل این که از چیزی ناراحت شد، نه؟»

ناخدا عقیل گفت:

«ولله چه بگویم. قبل از آمدن شما، جای او در این اتاق بود. مثل این که ناراحت است

که جایش عوض شده.»

من از شنیدن این حرف مبهوت بر جاماندم. بعد برخاستم و از اتاق بیرون آمدم و آن جوان را که گوشه راهرو ایستاده و داشت گریه می کرد پیدا کردم. چند لحظه ایستادم تا حالتش عادی شود و به سویش رفتم. تا مرا دید، آرام شد، و خواست روی پاهایم بیفتد که نگذاشتم. بازوهایش را گرفتم و بلندش کردم. با صدائی بغض آلود گفتم:

«من واقعاً آدم کثیفی هستم که در مورد کسی مثل شما آن فکرهای ناجور را کردم.»

گفتم:

«موضوع چیست؟»

گفتم:

«این اتاق بهترین اتاق زندان است و من قبل از آمدن شما در آن بودم. ولی گفتند که یک زندانی دیگر به این جا می آید و تو باید به یک اتاق دیگر بروی. تنها فکری که کردم این بود که شما پارتی بازی کرده ای و یا پول داده ای که جای من به این اتاق بیائی. به همین دلیل می خواستم وقتی آمدی، شما را با چاقو بزنم و کاری کنم که دیگر جای کسی را در زندان نگیری. ولی وقتی فهمیدم که شما زندانی سیاسی و رفیق خسرو گل سرخی هستی، واقعاً از این که درباره شما این فکرها را کرده ام خجالت کشیدم و ناراحتم. امیدوارم که شما مرا ببخشی.»

نگاهش کردم و دیدم او واقعاً مثل یک بچه است و بچه گانه فکر می کند. او، هم چنان سرش را پائین انداخته بود و خجالت می کشید و به روی من نگاه نمی کرد. بازویش را گرفتم و گفتم:

«این حرف ها که می زنی خیلی بچه گانه است. خجالت چیست؟ خوب خواسته ای از

حقت دفاع کنی.»

گفت:

«آخر شما...»

«آخر شما ندارد. برو وسائلت را بردار بیار به اتاقت. من به یک اتاق دیگر می روم. برای

من که فرق ندارد.»

تقریباً به حالت پریشان به سوی من برگشت و گفت:

«چی؟ شما هنوز فکر می کنی که من می خواهم به آن اتاق برگردم؟ من از این که آن

فکرها را کرده ام ناراحتم و شما به من می گوئی به آن اتاق برگردم؟ اگر لازم باشد کاری

می کنم که تمام آن های دیگر هم از آن اتاق بیرون بیایند که شما بتوانی در آن جا راحت

باشی.»

گفتم:

«خیلی خوب، خیلی خوب، هر طور که راحتی رفتار کن. ولی بدان که از این به بعد تو

یک رفیق خوب منی.»

از شنیدن این حرف چنان خوشحال شد که دست مرا گرفت و بوسید. او را به زور از

خودم دور کردم و گفتم:

«دیگر هم از این کارها نکن. این کارها ما ارباب و رعیت ها ست.»

خجالت زده جلوی من ایستاد و باز به زمین نگاه کرد.

گفت:

«هر کاری که شما بگوئی می کنم. شما فقط دهن باز کن. نامردم اگر بگوئی خودت را

بکش نکشم.»

خنده ام گرفته بود.

گفتم:

«حالا برو به کارت برس. من هم بروم یک استراحتی بکنم. بعد می آیم در حیاط قدمی

بزنیم. راستی، اسمت چی بود؟»

با شتاب جواب داد:

«اسم من، رضا ست.»

پرسیدم:

«کردی؟»

«نه، مال چهارمعال بختیاری هستم.»

وقتی رفت از پشت نگاهش کردم. قدش دو متر می شد و بر و بازو دار و یقور بود. برگشتم به اتاقم و بدون آن که درباره رضا حرفی بزنم، درباره زندان و روابط موجود در آن با هم اتاقی هایم به گفتگو نشستم.
